شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال هفدهم
۱۳ خرداد ۱۴۰۵
۱۷ ذی‌الحجه ۱۴۴۷
شماره ۴۷۷۵

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۹:۴۴	غروب آفتاب ۱۸:۴۴:۴۲	اذان مغرب ۱۹:۰۵:۴۹	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۶:۴۸	اذان صبح فردا ۰۲:۲۸:۵۴	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۴:۴۵	

حدیث

امام صادق(ع):

به خدا قسم اگر مردم فضیلت واقعی «روز غدیر» را می شناختند، فرشتگان روزی ۱۰بار با آن ها مصافحه می‌کردند. بخشش های خدا به کسی که آن روز را شناخته است، قابل شمارش نیست.

غدیر را باید رنگی و شیرین تعریف کرد

حامد عسگری
شاعر و نویسنده

گرمای نیمروز بر شانه های مردمان سنگینی می‌کرد. خورشید بی رحم تر شده بود انگار، شترها بی پروا و مدام ماغ می‌کشیدند، ورده دهانش کف کرده بود و کپه خار گوشه لپش را مدام نشخوار می‌کرد، پدرم گفته بود ورده را برگشتنا می فروشد و من دلم نمی خواست این سفر تمام شود. از مدینه که دور شدیم، درخت ها کم شد و وهم کویر نمایان. شنزارها آغاز شدند و سایه ها کوتاه تر از آن که بر زمین برسند و بنشینند. کاروان ما از حج بازمی‌گشت. زن ها در هودج ها، مردها بر شتران خسته ولاجان و بچه ها که از گرما زبان بسته بودند. شلاق خوران شتر بود که کویر را چاک بدهیم و برسیم، سواری به تاخت آمد دستار بر چهره از گزند شنباد پوشیده بود، به سرخط شترها رسید و به کاروان دار چیزی گفت و کاروان ایست داد و گفت مصطفی گفته برگردیم. ما هیچ بیچاره شترهامان. خوشبخت اما من وورده. بگومگو شد. هیچ‌کس نمی دانست چرا پیامبر(ص) فرمان ایست داد. هیچ‌کس نمی دانست چرا در این بی آب وعلفیَ غدیر خم، باید باروبنه گشود و باز دل به آن لبخند آخر بست. من آن روز کنار شتر پدرم ایستاده بودم. کنار ورده. دوازده سالم بود و هنوز معنای «وصیت» را نمی دانستم. پیرمردی از قبیله بنی اسد از کنارمان گذشت و گفت: امشب چیزی می شود که تا قیامت، پسران پسرانمان از آن خواهند گفت. پدرم سرش را پایین انداخت. نمی خواست باور کند که این سفر، پایانی برای همراهی با آن مرد است. مگر می شود این لبخند معطر زیر خاک برود؟ مگر پیامبرها می میرند؟ جمع شدیم از همه جا، به من بگویند می‌گویم همه دنیا آنجا بود، عقرب ها و سنجاقک ها و پروانه های برکه هم گوش تیز کرده بودند حبیب خدا چه می‌گوید.

پیامبر(ص) بالا رفت. از منبری که از بار شتران علم کرده بودند. صدا آن روز بلند و رسا بود، نه ضعیفی بیماری در آن بود، نه خستگی هجرت. گفت: گویی دعوت شده ام و پاسخ خواهم گفت. جمع به هم ریخت. زن ها از هودج ها بیرون زدند، لیک کشیدند. صورت خنج انداختند، مردها سر جلو کشیدند، حتی آن شتر سرکشی که همیشه شتربان با او دعوا داشت، آرام ایستاد. زنگوله شترها هم صدا نمی داد.

دست علی را گرفت. همان علی که جوان بود و از همه کمتر حرف می زد و از همه بیشتر کار می‌کرد. من خیلی دوستش داشتم، یک بار به من جوزقند داد، می خندید یک چیزی وسط قلبم می شکفت، یک کبوتر انگار به لانه بر می‌گشت از تماشایش کیف می کردم، من بودم همه جهان بود، پسرهایش هم بودند حسن و حسین، مادرشان هم بود، نرم می خندید، دست علی را آن قدر بالا گرفت که سفیدی زیر بغل هر دو پیدا شد. بعد گفت: هر که من مولای اویم، این علی مولای اوست.

زمین زیر پایم را حس کردم. انگار چیزی در هوا تغییر کرده بود. جهان مزه جوزقند گرفت، برکه پر آب شد، عقرب ها قول دادند سه روز کسی را نیش نزنند، اما بعضی زبان هانیششان تیز تر شد. یکی از اهل یمن فریاد زد: به راستی یا رسول ا...؟ و او پاسخ داد: به راستی، به راستی.

تا غروب، مردم به علی تبریک می گفتند. برخی خوش حال بودند، برخی ساکت، برخی با دلی که بعدها فهمیدیم چه بغضی در آن نهفته بود. پدرم مرا کنار کشید و گفت: پسرم، امروز روزی است که خون ما را برای همیشه گرم نگه می دارد. نه با شمشیر، با یک جمله. پرسیدم: کدام جمله؟ خندید، مثل کسی که می داند جواب را باید خودت سال ها بعد پیدا کنی. گفت: همان جمله ای که شنیدی.

سال ها از آن روز گذشت. حالا خودم پیر شده ام. هر عید غدیر، به پسرانم همان را می گویم که پدرم به من گفت: امروز روزی بود که آسمان، زمین را دید و گفت: من حافظ تو نیستم، اما تو حافظ منی. پسر بزرگم می پرسد: یعنی چه؟ می گویم: یعنی به یاد بیاور روز غدیر را که هیچ درختی سایه نداشت، اما ایمان مردم سایه شان بود.

حالا من وسط تهران امشب این قصه را برای محمد پسرم گفتم، خیلی هم رنگی گفتم، یقین دارم برای نوه ام هم تعریف می‌کنم، او هم برای نوه اش. ما نسل در نسل وقتی تعریف کردنمان تمام می شود یکی از نوه ها می پرسد: تو خودت آن روز آنجا بودی؟ جواب می دهم: نه، اما پدرم آنجا بود و پدر پدرم در دلش آنجا بود و پدرش و پدرش و پدرش و قصه، هر بار که روایت می شود، تازه تر از باران می شود.

غدیر را باید رنگی و شیرین و خنک تعریف کرد. واقعه داغ و شیرینی بود که یخ کرد و از دهان افتاد. مزه اش نه، روایتش، خاطره اش، همه آلزایمر گرفتند کجا؟ در کربلا.

طرح: حبیب ا... صادقی

سبزترین خانه تقویم تا همیشه

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

این رسم کهنه که باید روز عید غدیر یک تکه لباس نو بپوشیم، عادتی بود که مامان از بچگی توی سرمان انداخته بود. او هم از مادرش یاد گرفته بود و مادرش از مادربزرگش. نسل اندر نسل، توی آن صندوقچه چوبی توی اتاق کناری، زیر آن ترمه ها و پارچه های فاستونی و چادرهای رنگی سوغات مکه، همیشه یک جفت جوراب، یک روسری، یک پیراهن ساده پیدا می شد که بشود عید غدیر را با آن افتتاح کرد. رسم مادربزرگ حالا سال هاست به سینه ام سنجاق شده. انگار اگر سرپیچی کنم، مناسک مهمی را زمین گذاشته ام. از خیلی قبل تر، آن تیشرت ساده طوسی رنگ را با یک فیل آبی میانش، پنهان کرده ام ته کمد، برای پسرک. یک جفت جوراب شلواری کرمی رنگ دست نخورده را هم گذاشته ام برای دخترک که با آن پیراهن گل داربهاری اش بپوشد. بابای بچه ها را می‌گویم از آن چند جفت جوراب نوته کمد یکی را بازکند و برای خودم یک روسری خنک تابستانی گرفته ام. مثل دختربچه ای که تقویم را تا آخرین روز اسفند به شوق پوشیدن لباس های عید ورق زده باشد، روزها را می شمارم تا هجده ذی الحجه. تا آن خانه سبزرنگ توی تقویم. تا دیده بوسی های غدیر و «الحمدلله الذی جعلنا...» گفتن های میان دو بوسه. دلم عیدی های مادربزرگ را می خواهد. اسکناس های تانخورده را از زیر چادر رنگی اش بیرون می آورد و یکی یکی کنجی، گوشه ای، کناری، گیرمان می انداخت و انگار بخواهد سری ترین عملیات جهان را اجرا کند، عیدی را می‌گذاشت کف دستمان. همیشه دلش می خواست چیز بیشتری بدهد. نمی دانست حالا که نیست، دلم برای آن اسکناس های نایاب، نازک شده و اگر بود یحتمل، به جای ما، بچه هایمان را می کشید کناری و عیدی را می‌گذاشت توی مشتشان. حالا که نیست، باید تیشرت فیل دار پسرک را تنش کنم، جوراب شلواری دخترک را بپوشانم، روسری تازه ام را سر کنم، جوراب بابای بچه ها را بگذارم کنار لباس هایش و بعد همگی برویم سمت خانه مادربزرگ بچه ها. از اینجای ماجرا همه را حفظم. پدربزرگشان بعد از ضیافت شام با آن کیف دستی چرمی قهوه ای می آید. پاکت های یک شکل و منظم را از میان کیف بیرون می‌کشد و بعد یکی یکی میان حلقه خانواده قدم برمی دارد و پاکت ها را می دهد دستمان. لابه لای خنده ها و شوخی ها، بعد از آنکه میان پاکت ها را سرک کشیدیم، برمی گردد، پاکت ها را جمع می‌کند و مبلغ عیدی را به حساب هر خانواده واریز می‌کند. اسکناس های تانخورده برمی‌گردد توی پاکت ها و می رود توی کیف دستی چرمی پدربزرگ تا برای عیدانه ای دیگر بیرون بیاید. این ترفند را از مدت ها پیش برای مقابله با کمبود اسکناس نو، به کار می برد. شیرینی این لحظات را مثل آبنبات می‌گذارم زیر زبانم و فکر می‌کنم تمام این آمدوشدهای هرساله، دارد تصویر عید بزرگ غدیر را توی سر بچه هایمان شکل می دهد.

میراث نونوار بودن مادربزرگ مادربزرگم، به بچه هایمان می رسد و یحتمل تا آن زمان، دیگر خبری از پول های کاغذی نیست، اما آنچه قطعی است، بزرگداشت هجدهمین روز از ذی الحجه است که بی برو وبرگرد، سبزترین برگ تقویم تا همیشه خواهد بود. تا آن زمانی که شاید روزی روزگاری نتیجه ای نبیره ای از ما بگوید: «این رسم کهنه که باید روز عید غدیر یک تکه لباس نو بپوشیم، عادتی بود که مامان از بچگی توی سرمان انداخته بود...»

عید غدیر را کنار کودکان کار تجربه کنید

میکائیل دیانی
روزنامه‌نگار و فیلم‌ساز

برای خیلی از ما، عید غدیر یعنی یک مهمانی خانوادگی، یک سفره رنگین، چند پیام تبریک و شاید یک مولودی که در هیئت یا مسجد محل برگزار می شود، اما یک بار کافی است این عید را جای دیگری تجربه کنید؛ جایی دور از قاب های معمول، میان کودکانی که سهمشان از جشن ها، اغلب تماشا کردن بوده است.

اولین باری که عید غدیر را در کوره های آجرپزی گذراندیم، همه چیز برای خودمان هم تازه بود. نمی دانستیم دقیقا چه پیش می آید، فقط می خواستیم یک سفره ساده پهن کنیم و بچه ها را در شادی این روز شریک کنیم. اما آنچه اتفاق افتاد، خیلی فراتر از یک اطعام ساده بود. از همان ساعات ابتدایی، بچه ها یکی یکی آمدند. نه به عنوان مهمان، بلکه انگار از همان اول خودشان را صاحب کار می دانستند.

یکی از پسرها، با دقتی عجیب، لیوان ها را ردیف می‌کرد. هر بار که کسی جابه جایشان می‌کرد، دوباره می آمد و صافشان می‌کرد. وقتی از او پرسیدم چرا این قدر حساس است، گفت: مهمونی داریم دیگه... چند کودک کوچک تر، با پارچه های کهنه، آجرها را تمیز می‌کردند تا جایی که قرار بود سفره پهن شود، خاک کمتری داشته باشد.

برایشان مهم بود که اینجا جشن است، حتی اگر زمینش همان زمین همیشه باشد. مراسم که شروع شد، بعضی ها با فاصله ایستاده بودند. نگاه می‌کردند، اما نزدیک نمی آمدند. انگار هنوز مطمئن نبودند که این شادی، واقعا سهم آن ها هم هست.

کم کم یکی شان دست زد، دیگری جلوتر آمد و چند دقیقه بعد، همان هایی که عقب ایستاده بودند، وسط جمع بودند. دخترکی را دیدم که آرام زیر لب با مولودی همراهی می‌کرد. نه آن قدر بلند که شنیده شود، نه آن قدر آهسته که نشود فهمید دلش با فضاست.

وقتی نگاهمان به هم افتاد، خجالت کشید، اما چند دقیقه بعد دوباره زمزمه اش را شروع کرد. وقت اطعام، چند نفر خودشان داوطلب شدند غذا بدهند. یکی از آن ها که از بقیه کوچک تر بود، قابلمه را به زحمت بلند می‌کرد، اما با جدیت سهم هر نفر را می داد. به دوستی که سهم بیشتری می خواست، گفت: اول به همه برسونیم... یکی دیگر، لقمه اش را نصف کرد و بی هیچ حرفی به کودکی که دیرتر رسیده بود داد. این ها صحنه های کوچکی است، اما اگر ببینی شان، می فهمی این سفره فقط غذا نیست، یک جور تمرینِ با هم بودن است.

آخر برنامه، یکی از بچه ها آمد جلو و با سادگی پرسید: بازم از این جشن ها می گیرین؟ سؤال کوتاهی بود، اما پشتش یک دنیای ندیدن و نداشتن بود و یک امید تازه. شاید ما فکر کنیم داریم چیزی به این بچه ها می دهیم؛ یک وعده غذا، یک برنامه شاد، چند ساعت متفاوت، اما واقعیت این است که اگر یک بار عید غدیر را کنار کودکان بدسرپرست تجربه کنید، می بینید این شما هستید که چیزهای بیشتری می‌گیرید؛ یک نگاه تازه به شادی، به سادگی، به قدر دانستن لحظه ها. غدیر، فقط یک مناسبت نیست، یک فرصت است برای اینکه دایره این شادی را کمی بزرگ تر کنیم. کافی است یک بار، سفره تان را چند قدم آن طرف تر پهن کنید.

اول شخص

در ازدحام اندوه

به مناسبت سالروز رحلت امام خمینی(ره) درباره «دکتر حسن عارفی» نوشتیم، طبیبی که تا آخرین نفس بر بالین ایشان حاضر بود

مریم شیعه | خرداد سال ۱۳۶۸ است. تهران در داغی زودرس می سوزد. تب تهران از جماران شروع می شود و به وسعت یک ایران، ادامه پیدا می کند. کوچه پس کوچه های باریک شیب دار جماران، دیگر جایی برای سوزن انداختن ندارند. تسبیح های شاه مقصود بین انگشتان دست چرخ می خورند و بوی اسپند دودشده در خیابان ها می پیچد. پیاده روها پر از سجاده های گشوده اند. پیر و جوان، سر بر دیوار سنگی کوچه می گذارند و دانه های اشک، خطوط موازی شسته و شفاف، روی صورت های خاک گرفته ترسیم می کند.

ملت بزرگ ایران، جان جانان خود را بر روی تخت بیمارستان می بیند و گویی تمام ایران در آن اتاق کوچک بستری است. دست های لرزان رو به آسمان اند. این قنوت، روزهاست که ادامه دارد و شفای پیر فرزانه را تمنا می کند. چشم ها سرخ، خیس و بی خواب اند. زنان و مردان ملتمس، هر بار با باز شدن در آهنی بیمارستان، چشم به دهان پرستار یا پیکی می دوزند، بلکه خبری از بهبود به گوششان برسد. درون دالان های منتهی به اتاق کنج بیمارستان، سکوتی سنگین حکم فرماست. صدای بوق ممتد وضعیف مانیتورها، صدای امید است. هوای بیمارستان از هجوم دلهره دم‌کرده است. پنجره های اتاق نیمه بازند و باد داغ خرداد، پرده های سپید را تکان می دهد. انگار ملکوت در آستانه در ایستاده است و فقط یک اشاره برای پیش آمدنش کفایت می کند. لوله های شفاف سرم با رگ های برجسته دستان پیرمردی که سال ها تکیه‌گاه یک امت بود، گره خورده اند. قطرات مایع حیات بخش با نظمی غمناک سقوط می کنند و درون رگ های خسته جاری می شوند. درد در اندام نحیف و شریفش خانه کرده است. ابهت آن چهره ملکوتی حتی زیر ماسک اکسیژن هم ذره ای کم نمی شود. مردم در بیرون از بیمارستان، با تضرع پیشانی بر خاک می‌گذارند و دعای توسل می خوانند. هر تپش قلب او، نبض آشفته ملتی است که طاقت آوار شدن این مصیبت بزرگ را ندارد.

نخبه خستگی ناپذیر

در میانه این غوغای غمناک و در کانون این دلهره عظیم، مردی با قامتی استوار و چشمانی نگران ایستاده است که نامش برای همیشه با ضربان قلب رهبر انقلاب گره می خورد. متولد ۱۳۱۵ در کوچه پس کوچه های اصیل و پرخاطره تهران است. مردی با دستان دقیق، ذهنی پویا و کارنامه ای درخشان از علم، ایمان و تعهد.

او که در سال ۱۳۴۵ با رتبه عالی از دانشکده پزشکی دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده بود، مدارج علمی را با سرعتی خیره‌کننده طی می‌کند. او همچنین در دی ماه ۱۳۶۹ به پاس خدمات علمی اش به عضویت پیوسته فرهنگستان علوم پزشکی کشور درمی آید. حوالی سال ۱۳۴۶ و در دوران سربازی، به روستاهای محروم و سوزان محمدآباد زابل می رود و بعدها بار سنگین هدایت کلان ترین نهادهای علمی و اجرایی کشور را به دوش می کشد. او از ریاست دانشگاه تهران و سرپرستی دانشکده های پزشکی رازی و سینا در روزهای پرالتهاب و طوفانی پس از انقلاب آغاز به کار می‌کند و سپس به عنوان وزیر آموزش عالی و فرهنگ در سال های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ به خدمت می پردازد. او مردی برای تمام دوره های بحران است؛ چه آن زمان که رئیس بیمارستان شریعتی می شود و بخش های آنژیوگرافی و مرکز تحقیقات قلب را سرپرستی می‌کند و چه آن ۱۴ سالی که با تلاشی شبانه روزی، مدیرعاملی شرکت قلب و عروق را برای احداث مرکز قلب تهران بر عهده می‌گیرد. او مؤلف و مترجم دوازده کتاب و نگارش ده ها مقاله بین المللی است و همه این ها، تنها گوشه ای از زیست علمی این طبیب خستگی ناپذیر است.

با این حال درخشان ترین و حساس ترین فصل کتاب زندگی او در بهمن ۱۳۵۷ رقم می خورد، زمانی که به عنوان مسئول تیم پزشکی و پزشک مخصوص امام خمینی(ره) انتخاب می شود. سرنوشت او را از فرودگاه مهرآباد و میان غلغله بهشت زهرا(س) عبور می دهد؛ همان جاکه در غوغای جمعیت، امام را از در عقب آمبولانس عبور دادند تا جانش در آن آشوب بی مانند حفظ شود. او طبیب محرمی بود که بعدها تمام خاطرات آن روزهای پرییم و امید را در کتابی به نام «طبیب دل ها» به رشته تحریر درآورد تا گواهی بر روزگار سخت پرستاری اش باشد.

طبیب طبیب دل ها

مراقبت از امام، برای دکتر حسن عارفی یک جهاد علمی، فقهی و عاطفی عمیق بود. وقتی امام به علت عارضه قلبی از قم به تهران منتقل شد، عارفی شب برفی و تاریکی را به یاد می‌آورد که با مانیتورهای بیمارستانی، یک CCU خانگی در قم ساخت و خودش مثل یک پرستار ساده پای مانیتور نشست تا نبض رهبرش را حفظ کند.

هم او بود که هوشمندانه طرح ساخت بیمارستان بقیة‌ا... جماران را در بیست متری بیت مطرح کرد. پیشنهادی که اگر نبود، در شب سکته وسیع قلبی امام، فرصتی برای احیا باقی نمی ماند. عارفی با افتخار می گوید که تیم پزشکی هیچ غفلتی نکرد. ضربان به ضربان قلب امام از طریق سیستم تله متری زیر رصد دقیق او و تیمش بود.

وقتی در خرداد ۱۳۶۸ خون ریزی ناگهانی معده رخ داد، عارفی و تیمش ظرف چند ساعت سرطان پیشرفته خون را که تظاهر معده ای داشت، تشخیص دادند. امام منظم‌ترین مریضی بود که عارفی به خود دیده بود؛ کسی بود که در اوج بحران، تلاش می‌کرد تیم پزشکی خود را آرام کند. دکتر عارفی به پاس همه اعتمادی که امام به او داشت، تا آخرین نفس، هم پای گریه های ملت، وفادار به طبیب دل ها باقی ماند.